



درخت تر

سیاوش کسرای

چرا بباغ شاخه ای گلی بسرنمیزند؟
چه شد که در بهار ما پرنده پر نمیزند
اگر شکست نوگلی، چه بی وفاست بلبلی
که غافلانه بر گل شکسته سر نمی زند
چه وحشت است راه را که کس بر آن نمی رود
چرا کسی چراغ جان به رهگذر نمی زند
نشاط عشق رفت و در، بر این سرای بسته شد
کنون به غیر غم کسی دگر به در نمیزند
شب ستاره کش همی نشسته روی سینه ام
رسیده جان بلب ولی دم سحر نمیزند
شکوفه امیدم و غم سیاه می کند
مرا خزان نمی برد، مرا تبر نمیزند
مکن نوازشم دلا که بند اشک بگسلد
که دست کس به شاخه ی درخت تر نمیزند
خرداد ۶۳

آه آشناک

چون شمع نیمه جان، بهوای تو سوختیم
با گریه ساختیم و بیای تو سوختیم
اشکی که ریختیم، بیاد تو ریختیم
عمری که سوختیم، برای تو سوختیم
پروانه سوخت یکشب و آسود جان او
ما عمرها، ز داغ جفای تو سوختیم
دیشب که یار، انجمن افروز غیر بود
ای شمع، تا سپیده بجای تو سوختیم
کوتاه کن حکایت شبهای غم، رهی
کز برق آه و سوز نوای تو سوختیم
رهی معیری - دیماه ۱۳۳۹

بیت الغزل

هوشنگ ابتهاج (سایه)
این عشق چه عشق است؟ ندانیم که چون است
عقل است و جنون است و نه عقل و نه جنون است
فرزانه چه دریا بد و دیوانه چه داند
از مستی این باده که هر روز فزون است
ماهی است نهان بر سر این بحر پریشان
کاین موج سراسیمه بلندست و نگون است
حالی و خیالی است که بر عقل نهید بند
این طرفه چه آهوست کز و شیر زبون است
آن تیغ کجا بود که ناگه رگ جان زد
پنهان نتوان داشت که اینجا همه خون است
با مطلع ابروی تو هوش از سر من رفت
پیدا است که بیت الغزل چشم تو چون است
با زلف تو کارم به کجا می کشد آخر
حالی که ز دستم سر این رشته برون است
سایه سخن از نازکی و خوش بدنی نیست
او خود همه جان است که در جامه درون است
برخیز به شیدایی و در زلف وی آویز
آن بخت که می خواستی از وقت کنون است
با خلعت خاکی طلبی طلعت خورشید
رخساره برافروز که او آینه گون است
تهران، مرداد ۱۳۵۴

مهربانی

بیا نازنین مهربانی کنیم
بیا غصه را همزبانی کنیم
بیا شمع باشیم در این جهان
بیا سوختن را جهانی کنیم
بیا بره های دل خویش را
برای رسیدن شبانی کنیم
بیا ریشه در ریشه محکم شویم
بیا تا سحر نغمه خوانی کنیم
بیا نغمه عاشقی سر دهیم
بیا عشق را جاودانی کنیم
تن باغچه پر ز تاول شده
بیا غنچه را باغبانی کنیم
بیا دست در دست با یکدگر
به راه هدف جانفشانی کنیم
بیا خارها را ز بن بر کنیم
تن دشت را گلفشانی کنیم
حسن نیکبخت

بمناسبت ۳۷مین سال خاموشی استاد بهزاد

آخرین نقش

تصویری از آخرین روزهای زندگی استاد
نصرت الله نوح
با چهره ای شکسته و با پیکری نژند
با پنجه های لرزان از فرط ضعف و درد
موی سپید ریخته بر طرف چهره اش
سرگرم کار خویش است آن طرفه شهره مرد

پیچد ز درد، گاهی بر خویشتن چو مار
لرزد ز ضعف، گاهی چون باد برده برگ
بر چهره اش، ز درد نشسته است نقش غم
بر پیکرش، ز رنج فرو خفته گرد مرگ

چشم هنر ز کارش، ماندست در شگفت
گوش زمان ز نامش، گشته است پر صدا
بهزاد وار کیست کند خلق شاهکار؟
دست چه کس بر این فن چون اوست آشنا؟

تا شاهکار آخر خود را کند پدید
بر «بوم» دیده دوخته با حسرت و امید
گوید به خویش: «آیا این می شود تمام»
یا آنکه دیده ام شود از رنج و غم سپید

در کارگاه خویش نشسته است پر ملال
آزرد از گذشت جوانی به سال و ماه
بر نقشها، که حاصل یک عمر رنج اوست
بر بسته دیده، می کشد از سوز سینه آه

که می رود ز خویش به دنیای طرح و رنگ
بر چهره اش شکوفد لیخندی از غرور...
دروازه های «بابل» گشته است آشکار
ارابه ها به جنبش از نقطه های دور

کوروش ز فتح بابل، شادان به پیش صف
در یکطرف، اسیران فارغ ز قید و بند
این یک غریق فخر ز تسخیر یک دیار
و آنان بی نیایش لب پر ز نوشند.

استاد پیر، پیچد ناگه ز فرط درد
گردد قلم ز پنجه لرزان او جدا
از چشم بی فروغش لغزد دو قطره اشک
و ندر شیار صورت ماتش شود رها...

از پهنه تخیل با درد، پا کشد
با خویش و درد خویش شود باز آشنا
بر شاهکار آخر خود می کند نظر
نالده ز سوز سینه بزاری، خدا... خدا...
تهران مرداد ماه ۱۳۴۶

امید

ابوتراب جلی
چون غبار ره گرفتم دامن هر رهگذاری
شاید از ره بگذری بردامنت افتد غباری
گفته بودی صبر کن تا یک شب امیدت برآید
وه که در امید یک شب صبر کردم روزگاری
زهر جانسوز بلا در مشرب امیدواران
شهد باشد گر به امیدی رسد امیدواری
سالها دلخسته از بار غم ایام بودم
ای غمت نازم که از دوش دلم برداشت باری
تا تو را سر سبز و خرم بنگرم ای سرو سرکش
از سرشک دیده در پایت گشودم جویباری
خسته شد بال و پرم بس در بیابانها پریدم
کاش من هم آشیانی داشتم بر شاخساری
ایمن از باد خزان باشد گلستان محبت
تا در آن سر می کشد چون لاله هر سو داغداری
تا بداند سختی حال «جلی» را در فراقش
کاش یک شب مبتلا می شد به درد انتظاری

زلف افسونگر

مردم اندر راه عشقش، یار می داند مگر؟
غرقه در خون گشت دل، دلدار می داند مگر؟
می نماید رنگ سنبلی، می کند کار کمند،
حیله های زلف او را، مار می داند مگر؟
صد هزاران بار گفتم: «کار دیگر پیش گیر!»
دل بغیر از عشق، دیگر کار می داند مگر؟
تا سحر، در بستر ناز است یارم گرم خواب،
خون چکد ز این دیده بیدار، می داند مگر؟
ای عجب! زلف کجش بر هیچ دل رحمی نکرد،
مرحمت را کژدم جرار می داند مگر؟
دفتر لاهوتی از هر شرح و بسطی خالی است:
غیر یار و عشق و عشق و یار می داند مگر؟
ابوالقاسم لاهوتی - نخجوان فوریه ۱۹۲۲

بلندای هجرت

ژاله اصفهانی
بلندای هجرت:
رنگ باختن تدریجی هویت.
افروختگی خواهش ها و خاطره ها
رقص روی چوب پا.
«دنیا خانه ی من است»
خلاف خواست خانه خدایان...
*
در بلندای هجرت
«هر کسی کار خودش
پار خودش
آتش به انبار خودش»
ای کاش می شد،
دمی خویش را فراموش کرد
تا آتش انباری را خاموش کرد!
*
در بلندای هجرت
شاعران- پرندگان بی آشیان اند
وارث ندارند.

ارث شان اگر هم سنگین تر از معادن طلاست،
سبک تر از گل های قاصد،
پا در هواست.
هزاران برگه ی سفید
بر آن دشت های برف پوش
ورجه - ورجه ی پرنده ی سیاه
در منقار مرغک
شعر، شکوفه، اندوه، امید.
*
آه!
ای بلندای هجرت!
کاش می شدی کوتاه
کاش، هیچ چشمی ترا نمی دید!

۱۳۷۶

مشتی از خروار

مصطفی سر خوش
بهر جا که رفتیم ویرانه بود
بهر کس رسیدیم بیگانه بود
زن و مرد بوجار لنجان شده
سحر کافر و شب مسلمان شده
همه حرفشان یاوه و من در آر
همه کارشان کوسه و ریشدار
بهنگام، کور و بهنگام، کر
چه از کارفرما چه از کارگر
همه باجگیر و همه باج ده
همه هستی هم به تاراج ده
نه در بند آسایش دیگران
خر خویشتن را ز پل بگذران
یکی بار کج را به منزل رسان
اگر خود گذر باید از هفتخوان
ز بس مار بلعیده ازدر شده
میان کلان سر کلانتر شده
همه خرده گیرنده بر کار کس
همان خویشتن بی گنه دان و بس
یکی راست از چپ ندانسته باز
بدانائی خود سخن کرده ساز
همه رهنمای و همه راهبر
یکی از یکی راه گم کرده تر
بهر رسم و راهی شده سازگار
جز آن رسم و راهی که آید بکار
همه سر بسر داد بیداد ده
بهم راه نامردمی یاد ده
نه بارونه برگ و نه مغز و نه پوست
یکی روز دشمن، یکی روز دوست
همه درس خود را بدانسان روان
که خوابد شتر بی علی ساربان
یکی اهرمن یار و اینش سخن:
که یزدان بود چیره بر اهرمن
یکی راست منقار و انجیر خور
نماینده ی راه و خود راهبر
یکی دزد و بازار آشفته جوی
خر لنگ را چش بود آرزوی
ره کاروان را سر شب زده
سحر خود به کوی علی چپ زده
همه مرغ همسایه را غاز کن
بدلخواه دشمن، سخن ساز کن
نه این خوی بیگانگی خویش ماست
پدر دانش و مادرش کیش ماست
بیایکی همه گردن افراشته
یکی تپه ی پاک نگداشته
همه نیکنام و همه نامدار
جز از ننگ نامی نیاورده بار
فریبندگی مایه ی کامشان
فرو مایگی پایه ی نامشان
یکی توبه از کرده ی خویش کن
همان کرده ی زشت را بیش کن

گم کرده ام

مسعود سپند

من دلم را در هجوم آرزو گم کرده ام
عشق را در کوچه های جستجو گم کرده ام
در بیابان های فکر خویش دنبال سراب
آب اگر پیدا نکردم آبرو گم کرده ام
مرغ خون آلوده ی اندیشه را پر داده ام
خویش را در تنگنای خلق و خو گم کرده ام
قهر را بر پیکر بیداد اگر کوبیده ام
مهر را هنگام بحث و گفتگو گم کرده ام
کرده ام بر خود حرام این یک دو روز عمر را
سادگی را در حریم رنگ و بو گم کرده ام
زیر دست و پای غم با اشک پیمان بسته ام
گریه را در پیچ و خم های گلو گم کرده ام
اندکی کالای آرامش در این بازار نیست
زندگی را در بساط های و هو گم کرده ام
می، سکوت و خلوت و خشم و خموشی میدهد
من صدایم را به گلبانگ سبو گم کرده ام

فاصله

با هم و فاصله داریم، همین کافی نیست؟
دل بی حوصله داریم، همین کافی نیست؟
حرف دیوانگی و مستی و ناهشیاری ست
در عزا هللهلله داریم، همین کافی نیست؟
ما که شعری به کسی هدیه ندادیم، بین!
در قفس چلچله داریم، همین کافی نیست؟
وای، ما مدعیان غم آدم شده ایم
از خدایش گله داریم، همین کافی نیست؟
زندگی سمت غریبی ست بیا برگردیم
اندکی فاصله داریم، همین کافی نیست؟
شیرین قاسمی - شاهین دژ

زمزمه

شراب، روح مرا تا ستاره پر می داد
ز راه نقره ای کهکشان، گذر می داد
رواق شب، همه پوشیده در حریر سکوت
طنین جام، ز پایان شب خبر می داد
بهشت، زمزمه ی عاشقانه ی ما بود
فرشته، هدیه به ما، نور و بال و پر میداد
نسیم در شب ما می گذشت و گل ها را
ز باغ های فلق، مژده ی سحر می داد
من و نگاه تو و خلوت اهورائی
که بوی دامنه و سبزه های تر می داد
کسی مرا ز دیار افق صدا می کرد
به پای خسته ی من گرمی سفر می داد
کویر کور افق کاشکی چو گندمزار
به وسعت شب ما خوشه های زر می داد
اصغر واقدی

ای کاش...

حسین فرجی
ای کاش شام مستی، من هوشیار بودم
با شعر عاشقانه همراه یار بودم
هنگام مرگ خود کاش، من شعر می سرودم
تا عاشقان برقصند با نغمه های عودم
ای کاش رود بودم، در بستر وجودم
تا می گشود از لطف دریای دل به رودم
ای کاش باد آرد، بوئی ز کوی یارم
شاید قرار گیرد، این روح بی قرارم
مست خیال یارم، سرمست و بی قرارم
در فهم می نگنجد، سودای حال زارم
تیر نگاه آن ماه، بشکافت تار و پودم
افروخت همچو عودم، ای کاش دود بودم
رسوای روزگارم، مجنون دل فکارم
در بند آن غزالم، مست دو چشم یارم
بگشای لب به سویم، بنمای رخ به رویم
در زمزمه بشویم، زنگار آرزویم

